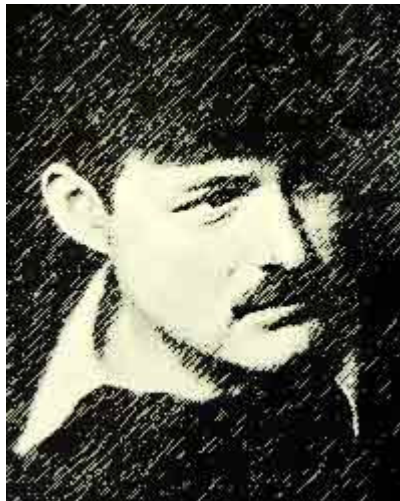


اردوگاه سرخ پوستان

ارنست همینگوی



برگردان: شاهین بازیل



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

کنار ساحل دریاچه قایق پارویی دیگری هم پهلو گرفته بود. دو نفر سرخ پوست منتظر ایستاده بودند. نیک و پدرش در پاشنه قایق نشستند و سرخ پوست ها قایق را از ساحل هل دادند به طرف دریاچه و یکی از آن ها پرید تو تا پارو بزند. عمو جرج (2) هم در پاشنه قایق پارویی اردوگاه نشست. سرخ پوست جوان آن را هم هل داد و پرید تو، تا برای عمو جورج پارو بزند.

قایق ها در تاریکی شب روانه دریاچه شدند. نیک، در هوای مه آلود، صدای پاروی قایقی دیگر را که از آن ها خیلی جلوتر بود، می شنید. سرخ پوست ها با ضربات کوتاه و سریع پارو می زدند. نیک توی بغل پدرش لم داده بود. روی دریاچه هوا سرد بود. سرخ پوستی که قایق آن ها را می راند تند پارو می زد، اما در آن هوای مه آلود، قایق جلویی مدام فاصله اش را بیش تر می کرد.

نیک پرسید: «بابا کجا می‌ریم؟»

«به اردوگاه سرخ‌پوستا، سراغ یه خانم سرخ‌پوست خیلی بد حال.»
نیک گفت: «آها.»

در ساحل آن سوی دریاچه، قایق جلویی را دیدند که پهلو گرفته است. عمو جورج توی تاریکی سیگار دود می‌کرد. سرخ‌پوست جوان قایق را به طرف شیب خشک ساحل کشید. عمو جورج به هر دو سرخ‌پوست سیگار داد.

آن‌ها به دنبال سرخ‌پوست‌های جوان که فانوس به دست داشتند، از میان علفزار خیس پوشیده از شب‌نم به سمت بالای ساحل رفتند. بعد وارد جنگل شدند و پس از عبور از کوره‌راهی به جادهٔ چوب‌بری رسیدند که به میان تپه‌ها می‌رفت. چون درخت‌های دو سوی جاده را بریده بودند، هوا روشن‌تر بود. سرخ‌پوست جوان ایستاد و فانوس را خاموش کرد و بعد همگی در امتداد جاده به‌راه افتادند.

بر سر پیچی سگی پارس‌کنان پیش آمد. جلوتر، روشنایی چراغ کلبه‌ها دیده می‌شد. سرخ‌پوستان این منطقه از کندن پوست تنهٔ درخت‌ها گذران می‌کردند. چند سگ دیگر نیز به سوی آن‌ها یورش آوردند. دو سرخ‌پوست سگ‌ها را به سوی کلبه‌ها پس راندند. از پنجرهٔ کلبه کنار جاده نوری به بیرون می‌تابید. پیرزنی در آستانهٔ در ایستاده بود و چراغی به دست داشت.

داخل کلبه، زن سرخ‌پوست روی تخت دو طبقهٔ چوبی دراز کشیده بود. دو روز بود که درد شدید زایمان داشت. تمام زن‌های اردوگاه به کمکش آمده بودند. مردها به آن سوی جاده رفته بودند تا دور از سروصدای زن، در تاریکی شب، سیگاری چاق کنند. درست هنگامی که نیک و دو سرخ‌پوست پشت سر پدرش و عمو جورج پا توی کلبه گذاشتند، زن جیغی کشید. او در طبقهٔ پایین، زیر لحاف دراز کشیده بود و خیلی بزرگ می‌نمود. سرش به سویی خم شده بود و شوهرش در طبقهٔ بالای تخت بود. سه روز پیش، پایش را با تبر زخمی کرده بود. داشت چیق دود می‌کرد. هوای اتاق بوی گندی داشت.

پدر نیک دستود داد روی اجاق آب بگذارند. آب که می‌جوشید با نیک صحبت می‌کرد.

گفت: «نیک، این خانم قراره یه بچه به دنیا بیاره.»

نیک گفت: «می‌دونم.»

پدرش گفت: «نه، نمی‌دونی. خوب به من گوش بده. دردی رو که الان داره تحمل می‌کند، درد زایمونه. بچه می‌خواد به دنیا بیاد، اونم همینو می‌خواد. به تمام عضله‌های بدنش فشار می‌آره تا بچه رو پس بندازه. به خاطر درد همین فشاره‌است که این‌طور جیغ می‌کشه.»

نیک گفت: «فهمیدم.»

درست همان موقع زن جیغ کشید.

نیک پرسید: «باباجون، نمی‌شه چیزی به خوردش بدی که دیگه جیغ نکشه.»

پدرش گفت: «نه، داروی ضد درد ندارم. اما فریادهاش مهم نیستن. من گوش نمیدم. چون مهم نیستن.»

شوهر زن در طبقه بالای تخت غلت زد به طرف دیوار.

زنی از آشپزخانه به دکتر گفت که آب جوش آمده. پدر نیک به آشپزخانه رفت و نیمی از آب کتری را ریخت توی لگن. وسایلش را از توی دستمال برداشت و توی آب کتری گذاشت. گفت: «اینارو باید جوشوند.» دست‌هایش را با صابونی که با خود آورده بود توی لگن آب داغ حسابی شست. نیک به دست‌های پدرش چشم دوخته بود که یک‌دیگر را صابون می‌زدند. پدر نیک در همان حال که دست‌هایش را به دقت می‌شست، گفت: «ببین نیک، بچه‌ها عموماً از طرف سر به دنیا می‌آن. اما بعضی وقت‌ها این طوری نمی‌شه. وقتی از سر به دنیا نیان کلی دردسر برای همه می‌تراشن. برای همین هم شاید مجبور بشم این خانومو عمل کنم. الان معلوم میشه.»

وقتی از تمیز بودن دست‌های مطمئن شد، داخل اتاق شد و کارش را شروع کرد. دکتر گفت جورج، لطفاً تو لحاف را عقب بزن. بهتره دستم بهش نخوره.»

کمی بعد که جراحی شروع شد، عمو جورج و سه مرد سرخ‌پوست زن را محکم گرفته بودند. زن، بازوی عمو جورج را گاز گرفت و عمو جورج گفت: «ای ماده سگ نکبتی!» و سرخ‌پوست جوان که عمو جورج را با قایق آورده بود به او خندید. نیک، لگن را برای پدرش گرفته بود. عمل کلی طول کشید.

پدر نیک بچه را بلند کرد و چند سیلی به صورتش زد تا نفسش باز شود و بعد او را تحویل پیرزن داد. گفت: «ببین نیک، پسره. بگو ببینم از انترنی خوشتر اومد؟» نیک گفت: «خیلی.» اما نگاهش را دزدید تا مبادا چشمش به کاری که پدرش می‌کرد، بیفتد.

پدرش گفت: «آهان، درست شد.» و چیزی را انداخت توی لگن. نیک نگاه نکرد.

پدرش گفت: «حالا باید چند تا بخیه بزنم. اگه خواستی نگاه کن، اگه نخواستی که هیچی. الان می‌خوام جایی رو که پاره کرده‌ام، بدوزم.» نیک نگاه نکرد. از خیلی پیش کنجکاویش را از دست داده بود. پدرش کار را تمام کرد و از جا برخاست. عمو جورج و سه مرد سرخ‌پوست هم ایستادند. نیک لگن را برد و گذاشت توی آشپزخانه.

عمو جورج به بازویش نگاهی انداخت. سرخ‌پوست جوان زد زیر خنده.

دکتر گفت: «جورج، کمی داروی ضد عفونی روش می‌مالم.»

روی زن سرخ‌پوست خم شد، زن حالا آرام گرفته بود و چشم‌هایش را بسته بود. رنگ رخسار پریده بود و نمی‌دانست چه شده و چه بر سر بچه آمده.

دکتر بلند شد و گفت: «فردا برمی‌گردم. پرستار طرفای ظهر از سن‌اگنس (3) می‌رسه و هر چه لازم داشته باشیم با خودش می‌آره.»

دکتر عین فوتبالیست‌ها شده بود که پس از مسابقه در اتاق رخت‌کن، سر حال می‌آیند و دلشان می‌خواهد وراجی کنند.

پدر نیک گفت: «جورج، اینو باید تو مجلات پزشکی بنویسن، عمل سزارین با چاقوی جیبی و دوختن شکم با چند متر زه روده.»

عمو جورج که به دیوار تکیه داده بود و بازویش را وارسی می‌کرد، گفت: «اوه درسته، تو مرد بزرگی هستی.»

دکتر گفت: «خب، یه حالی هم از این پدر مغرور بپرسیم. این وسط پدرا از همه بیش‌تر زجر می‌کشن. باید بگم این یکی خوب بی‌سروصدا تحمل کرد.»

پتو را از روی سر سرخ‌پوست پس کشید. دستش خیس شد. فانوس به دست بلند شد روی لبه تخت و نگاه کرد. سرخ‌پوست رو به سوی دیوار دراز کشیده بود. گلویش را گوش تا گوش بریده بود. خون جمع شده بود توی گودی‌یی که بدنش روی تخت انداخته بود. سرش روی بازوی چپش آرمیده بود. تیغ برهنه، لبه‌اش به سمت بالا، توی رختخواب بود.

دکتر گفت: «جورج، نیک رو از کلبه ببر بیرون.»

احتیاجی به این کار نبود. نیک وسط درگاهی آشپزخانه ایستاده بود و زیر نور فانوسی که دست پدرش بود، به خوبی، طبقه بالایی تخت را دید که چطور پدرش سر سرخ‌پوست را عقب کشید.

وقتی آن‌ها از جاده چوب‌بری به طرف دریاچه می‌رفتند، داشت صبح می‌شد.

دکتر که شور و حال بعد از عمل جراحی از سرش کاملاً پریده بود، گفت:

«نیک از این که تو رو با خودم آوردم، واقعاً متأسفم. اصلاً درست نبود شاهد این حادثه ناگوار باشی.»

نیک پرسید: «همیشه زن‌ها موقع زایمون این قدر درد می‌کشن؟»

«نه، این یه مورد کاملاً استثنایی بود.»

«بابا چرا اون مرد خودشو کشت؟»

«نمی‌دونم نیک. شاید تحملشو نداشت.»

«بابا، مردا خیلی خودکشی می‌کنن؟»

«نه نیک، نه خیلی.»

«زن‌ها چطور؟»

«به ندرت.»

«یعنی اصلاً؟»

«اصلاً که نه. خیلی کم.»

« بابا؟ »

« چیه »

« عمو جورج کجا رفت؟ »

« الان پیداش میشه. »

« بابا، مردن سخته؟ »

« نه نیک، به نظرم خیلی آسون باشه، بستگی داره. »

اکنون در قایق نشسته بودند. نیک در قسمت پاشنه بود و پدرش پارو می‌زد. آفتاب از پشت تپه‌ها بالا می‌آمد. یک ماهی توی آب جستی زد و سطح آب موج برداشت. نیک دستش را کرده بود توی آب و می‌کشید. در سرمای برنده صبح، آب گرم بود. نیک در آن صبح زود همراه با پدرش که پارو می‌زد در پاشنه قایق شناور بر روی دریاچه نشسته بود و تقریباً مطمئن بود که هرگز نخواهد مرد.



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir